



سینماخندان

نگاهی به زندگی و آثار امیرحسین فردی

امیرحسین فردی پنجم مهرماه ۱۳۲۸، در روستای «قره تپه» واقع در دامنه جنوبی کوه سبلان از توابع شهرستان نیر در استان اردبیل به دنیا آمد. بخش‌هایی از دوران کودکی خود را در دامنه‌های سرسبز سبلان گذراند. سال ۱۳۳۴ در شش سالگی همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد. سال اول دبستان را در شهرستان «دلجان» گذراند. از سال بعد تا پایان دوران دبیرستان در مدارس جنوب شهر تهران (دبستان و دبیرستان اتابکی) ادامه تحصیل داد و در ۲۱ سالگی دیپلم طبیعی گرفت.

کیهان بچه‌ها سر آغاز فعالیت حرفه‌ای امیرحسین فردی در حوزه ادبیات و روزنامه‌نگاری حرفه‌ای است. بسیاری از نویسندگان جوان امروز با کیهان بچه‌های دیروز زندگی کرده‌اند. (آن روزها کلمه بچه‌ها معنای وسیع‌تری داشت و جوانان را هم در بر می‌گرفت.) دستاوردهای مطبوعاتی امیرحسین فردی متنوع و هر فعالیت وی شورانگیز و تأثیرگذار بوده است. او در سال ۱۳۸۷ نشان درجه یک هنر و فرهنگ دریافت کرد.

از میان آثار قابل توجه فردی، می‌توان «آشایانه در مه»، «سیاه‌چمن»، «یک دنیا پروانه»، «اسماعیل»، «کوچک جنگلی» و «گرگسالی» را نام برد.

بی‌تردید نام امیرحسین فردی در مطبوعات کودک و نوجوان نامی ماندگار خواهد بود. به خصوص سر مقاله‌های خواندنی و دل‌نشین او در مجله کیهان بچه‌ها در سه دهه نشان از هوشمندی و درایت او در این حوزه دارد. او همچنان در این سال‌ها در عرصه رسانه با مدیریت کیهان بچه‌ها نقش متمایز را در روزنامه‌نگاری کودک و نوجوان ایفا کرد. پنجم اردیبهشت‌ماه دومین سالگرد درگذشت این هنرمند گرانقدر است. به همین مناسبت یکی از یادداشت‌های این نویسنده فقید را در این شماره با هم می‌خوانیم.

دایمی‌ام گفته بود: «برویم سینما». دستش را محکم چسبیدم و منظورش را نفهمیدم، اما از کلمه «بریم» خوشم آمد. گفتم: «بریم» و رفتیم توی یک کوچه‌ای که این طرف و آن طرفش ساختمان‌های آجری بلندی بود. بعد دایمی جلوی یک در بزرگ که عکس‌های عجیب و غریب بالایش چسبانده بودند، ایستاد. من عجله داشتم. دستش را کشیدم و گفتم: «بریم دیگه».

دایمی انگشت‌هایم را فشار داد و گفت: «رسیدیم!»

چند نفر جلوی در ایستاده بودند و عکس‌ها را نگاه می‌کردند. از داخل آن در بزرگ صداهای بدی می‌آمد. یکی حرف می‌زد، یکی جیغ می‌کشید و بعد هم صدای گاو می‌آمد. از تعجب دهانم باز مانده بود. نمی‌دانستم آنجا کجاست.

بعد دایمی‌ام را گم کردم. می‌خواستم فرار کنم که دایمی دستش را گذاشت روی شانهم و گفت: «این هم دو تا بلیت!»

رفتیم تو. یک نفر بلیت‌ها را از دایمی گرفت و از وسط پاره کرد. نصفش را به دایمی داد و نصف دیگرش را خودش نگه داشت. هر چه جلوتر می‌رفتم، تاریک‌تر می‌شد. من پاهایم را شتری بلند می‌کردم و می‌گذاشتم تا یکدفعه توی چاله‌ای چیزی نیفتم. بوی خوردنی‌های خوشمزه توی تاریکی پیچیده بود. آن بوها خیلی کیف داشت.

به جایی رسیدیم که ظلمات بود. چشم، چشم را نمی‌دید. دایمی درمی را باز کرد و پرده‌ای را کنار زد و رفتیم توی یک جای دیگر. اما یک طرف آنجا روشن بود. آدم‌هایی به درشتی مجسمه‌های میدان می‌آمدند و می‌رفتند و حرف می‌زدند.

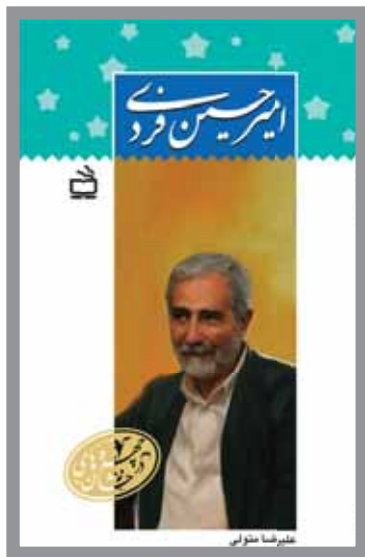
من نمی‌توانستم از آن‌ها چشم بردارم. دایمی دستم را گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید. خیلی‌ها روی صندلی نشسته بودند و به جلو نگاه می‌کردند. یک نفر چراغ قوه‌اش را روشن کرد و انداخت جلوی پایمان. زمین پر از پوست تخمه بود. صندلی‌ها همه پر شده بودند. ما یک گوشه‌ای ایستادیم.

من خوب نمی‌دیدم. جلویی سرش گنده بود و هی این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. دست‌های یک زن را به درخت بسته بودند. زن روسری نداشت. سفید بود. گریه می‌کرد. اما بقیه سیاه بودند. مثل تاریکی که آدم از آن می‌ترسد. با چوب و نیزه جلوی زن بالا و پایین می‌پریدند. یک دیگ بزرگ هم نزدیک آن‌ها روی اجاق بخار می‌کرد. دلم به حال زن سوخت. بغضم گرفتم. بعد مردی با یک شورت کوتاه، بازوهای کلفت و موهای صاف، مثل میمون از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و از میان درخت‌های بلند جلو می‌آمد. مرد صدای عجیبی از دهانش در می‌آورد. بعد دیدم که پشت سرش یک عالمه میمون‌های کوچک و بزرگ، شیر، پلنگ و فیل می‌آمدند. من از ترس می‌لرزیدم.

آن‌هایی که نشسته بودند کف زدند. بعضی‌ها هم با صدی بلند سوت زدند. مردی که سفید بود و بازوهای کلفتی داشت و آن همه حیوان را پشت سرش انداخته بود، به مردهای سیاه رسید. آن‌ها با هم دعوا می‌کردند. سیاه‌ها زیاد بودند، اما مردی که سفید بود و بازوهای کلفتی داشت، زنگ‌تر بود. آی می‌زدا! آی می‌زدا! و بعد هم حیوان‌ها رسیدند و به سیاه‌ها حمله کردند. مردی که سفید بود و بازوهای کلفتی داشت، به طرف زنی که

امیر حسین فردی

نوشته علیبرضا متولی
انتشارات مدرسه
تلفن: ۰۲۲۴-۸۸۸۰۰۹۹



نمی دانم چرا خنده ام گرفت. یاد آن روزها افتادم. از سینما خندان تنها سردری مانده بود. مقابل در ورودی آن دیوار کشیده بودند و خود سینما هم شده بود یکی از انبارهای کاغذ کیهان. حالا دفتر کار من نزدیک مکانی است که روزگاری سینما خندان بود. اکنون گاهی همان پسری را که از فیل ترسیده بود و دلش کانادا می خواست می بینم که از زیر پنجره دفتر کارم عبور می کند. جلوی در سینما خندان می ایستد و به سردر آن خیره می شود. من هم به او نگاه می کنم. چند لحظه بعد نگاهمان به هم گره می خورد. دیگر صدایی نمی شنوم، چیزی نمی بینم. در نگاه آن پسر غرق می شوم. وقتی به خودم می آیم که می بینم او برایم دست تکان می دهد و با لبخندی آشنا از کوچه خندان عبور می کند.



کشیدم. زن و مرد خیلی خوش حال بودند و دست هم را گرفته بودند و لابد می خواستند بروند عروسی کنند. حیوانها هم خوش حال بودند. یکدفعه از این طرف و آن طرف ما چند تا چراغ روشن شد. بعضیها بلند شدند. دایمی زود دستم را کشید و با هم رفتیم روی دو تا صندلی نشستیم. صندلی آهنی بود. صدا می داد. دایمی تخمه خرید، من دلم کانادا می خواست. همین طور یک عده می رفتند و یک عده می آمدند؛ اما من ترسیده بودم. گرمم شده بود. دلم کانادا می خواست. حدود پنجاه سال از آن روز گذشته است. بیست و پنج سال پیش که از خیابان فردوسی پیچیدم توی کوچه خندان تا بروم مؤسسه کیهان کارم را شروع کنم، چشمم به سر در سینما خندان افتاد.

سفید بود و به درخت بسته شده بود رفت. با چاقو طنابها را پاره کرد. زن خودش را انداخت بغل مرد و گریه کرد. من هم گریه ام گرفت. میمونها بالا و پایین می پریدند و جیغ می کشیدند. آنهایی که نشسته بودند کف می زدند و یک چیزهایی به آن زن و مرد می گفتند. فکر می کنم می گفتند: «عروسی کنید، عروسی کنید!» بعد یکدفعه سر و کله فیل گنده ای پیدا شد. فیل می دوید و صدای وحشتناکی از خودش در می آورد. من می ترسیدم. فیل داشت به ما نزدیک می شد. خرطومش را می چرخاند و دندانهایش را نشان می داد. خیلی جلو آمد. ترسیدم زیرم بکنند. دست دایمی ام را ول کردم و نشستم پشت صندلی و چشمهایم را بستم. منتظر بودم که فیل پای گنده اش را بگذارد روی سرم و لهام کند. اما دیدم که له نشدم. یواشکی سرک